





الکسیا گفت: «مگه اینکه خروپفت بره هوا و توی خواب فکر بکر ببینی!»  
تاسی گفت: «حالا وایستا و تماشا کن! کله‌ی من پُر از فکرهای بکر برای اختراع چیزهای جالبه. خودت که می‌دونی چقدر خوب بدم یه قاشق رو از دماغم آویزون کنم. حالا که این جوری شد سه‌تا قاشق از دماغم آویزون می‌کنم! رامون، هم‌کلاسم، پنج‌تا قاشق از دماغش آویزون می‌کنه. او داره بهم یاد می‌ده چطوری گوش‌هام رو تکون بدم.»  
تاسی که با یک دست تپ‌تپ روی سرش می‌زد و با دست دیگه دومب‌دومب به شکمش می‌کوبید، به خواهرش گفت: «حالا خوب گوش کن و سه بار تکرار کن. بگو دایی چاقه، چایی داغه! دایی چاقه، چایی داغه، چایی داغه! ایش! نشد که. ایراد نداره، الان زودی می‌گم...»

روکی هم واق‌واق می‌کرد و می‌خواست به دادش برسد!

